

میچ البوم
مهر آیین اخوت

اولین تماس تلفنی
از بهشت

چاپ دوم

انتشارات هیرمند

لیتوگرافی: کارا

چاپ و صحافی: سبیدار

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه / چاپ دوم ۱۳۹۳

قیمت: ۱۲۸۰۰ تومان

آماده‌سازی، اتلیه‌ی هیرمند

طراحی گرافیک و جلد: اتلیه‌ی هیرمند

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۸-۳۲۰-۴

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

مراکز فروش:

انتشارات هیرمند: میدان انقلاب، خیابان لبافی‌نژاد،

بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۲۰۴

تلفن: ۶۶۴۰۹۷۸۷ www.hirmandpublication.com

شهر کتاب بوستان: پونک، مرکز تجاری بوستان، دور رینگ مرکزی

تلفن ۴۴۴۹۸۳۴۵ www.bbookcity.com



فهرست

| | |
|-----|--------------------------------|
| ۱۳ | هفته‌ای که آن اتفاق افتاد..... |
| ۱۹ | هفته‌ی دوم..... |
| ۲۷ | هفته‌ی سوم..... |
| ۳۷ | هفته‌ی چهارم..... |
| ۴۷ | هفته‌ی پنجم..... |
| ۵۷ | هفته‌ی ششم..... |
| ۶۳ | چهار روز بعد..... |
| ۷۹ | هفته‌ی هفتم..... |
| ۸۱ | سه روز بعد..... |
| ۹۹ | هفته‌ی هشتم..... |
| ۱۱۳ | هفته‌ی نهم..... |
| ۱۱۹ | چهار روز بعد..... |
| ۱۲۳ | هفته‌ی دهم..... |
| ۱۴۹ | هفته‌ی یازدهم..... |
| ۱۵۵ | یک روز بعد..... |
| ۱۶۷ | هفته‌ی دوازدهم..... |

هفته‌ای که آن اتفاق افتاد

روزی که اولین تماس تلفنی بهشت با جهان برقرار شد، تس را فرتی داشت یک جعبه چای کیسه‌ای را باز می‌کرد.

رینتنگ!

محل نداد و باز هم با ناخن‌هایش مشمعِ دورِ جعبه را کند.

رینتنگ!

ناخنش را لای برآمدگی روی نوار مشمع گذاشت و کشیدش.

رینتنگ!

بالاخره پاره‌اش کرد. بعد کیسه را کند و کف دستش مچاله کرد.

می‌دانست اگر یک زنگ دیگر بخورد، می‌رود روی پیغام گیر و...

رینتنگ!

«الو؟»

دیر شده بود.

«آه؛ این پیغام گیر هم...» اول صدای کلیکِ دستگاہ را که روی

پیش‌خوان آشپزخانه بود شنید و بعد هم صدای پیغام ضبط‌شده‌ی

خودش را.

«سلام؛ تس هستم. لطفاً اسم و شماره‌ی تماس خودتون رو

بگذارید. توی اولین فرصت تماس می‌گیرم باهاتون. ممنون.»

صدای بوق کوتاهی آمد و بعد هم صدای خش خشی کمابیش شدید. اما بعد از آن...

«سلام دخترم... باید یه چیزی بهت بگم.»
نفس تس بالا نیامد. گوشی از دستش افتاد.
مادرش چهار سال پیش مرده بود.

رینننگ!

تماس دوم در میان آن مجادلات و دعوای پر آب و تاب ایستگاه پلیس تقریباً شنیده نمی‌شد. یکی از کارمندا ۲۸،۰۰۰ دلار در لاتاری برنده شده بود و سه افسر داشتند بحث می‌کردند که باید با این خوش اقبالی‌اش چه کار کند.

«قرض‌هات رو بده.»

«اصلاً این کارو نکن.»

«فایق بخر!»

«فقط قرض‌هات رو رفع و رجوع کن.»

«من که این کارو نمی‌کنم.»

«گفتم که فایق!»

رینننگ!

جک سلرز، رییس پلیس، به سمت دفتر کوچکش راه افتاد. گفت:
«اگر قرض‌هات رو بدی، بعدش فقط کلی قرض تازه می‌ریزه سرت.»
تلفن را که برمی‌داشت، بقیه‌ی مردها به جر و بحث‌شان ادامه دادند.
خش خش. بعد صدای مردی جوان.

«بابا؟... رابی هستم.»

ناگهان جک صدای مردانِ دیگر را نشنید.

«تو دیگه کی هستی؟»

«من حالم خوبه، بابا. نگران من نباش؛ خوب؟»

جک احساس کرد دل و روده‌اش به هم می‌پیچد. به آخرین باری فکر کرد که پسرش را دیده بود؛ صورتش را سه تیغ انداخته بود و با

مدل موی جمع‌وجورِ سربازی‌اش از گیت فرودگاه رد می‌شد تا برای سومین بار عازم شود.
آخرین اعزامش.
جک زیر لب گفت: «امکان نداره خودت باشی.»

رینننگ!

پدر وارن بزاقِ دهانش را از روی چانه‌اش پاک کرد. روی نیمکتش در کلیسا داشت چرت می‌زد.

رینننگ!

«اومدم.»

به زحمت سرپا شد. کلیسا یک زنگ بیرون دفترش نصب کرده بود، چون شنوایی این کشیش هشتاد و سه ساله تا حدی ضعیف شده بود.

رینننگ!

«پدر، کاترین یلین هستم. عجله کن، لطفاً!»
خود را به در رساند و بازش کرد.

«سلام، کات...»

اما کاترین از کنارش گذشت؛ دگمه‌ی کتش را کامل نبسته بود و موهای سرخ‌ش به هم ریخته بود؛ انگار با عجله‌ی تمام از خانه بیرون زده. روی نیمکت نشست و بعد با حالتی عصبی بلند شد؛ بعد دوباره نشست.

«خواهش می‌کنم پدر، شما می‌دونید که من دیوونه نیستم.»

«نه، عزیز...»

«دایان بهم تلفن کرد.»

«کی تلفن کرد؟»

«دایان.»

درد در سر وارن پیچید.

«خواهرت که فوت کرده... بهت تلفن کرد؟»

«امروز صبح. تلفن رو برداشتم...»

کیفش را محکم در دست گرفت و زد زیر گریه. وارن نمی دانست آیا باید به کسی زنگ بزند تا ببیند کمک یا نه. کاترین هق هق کنان گفت: «گفتش که نگران نباشم. گفت در آرامشه.»

«توی خواب دیدی؛ درسته؟»

«نه! نه! خواب نبود! با خواهرم حرف زدم!»

اشک به پهنای صورت زن می ریخت؛ خیلی سریع تر از آن که بتواند پاک شان کند.

«ما که قبلاً در این مورد حرف زدیم، دخترم...»

«می دونم، ولی...»

«دلت بر اش تنگ شده بوده و...»

«بله...»

«غمگین بودی.»

«نه، پدر! گفت الان توی بهشته... متوجه نیستید؟»

زن لبخندی زد، لبخندی دل پذیر و روح انگیز؛ لبخندی که وارن تا الان روی صورتش ندیده بود.

گفت: «دیگه از چیزی نمی ترسم. دیگه نگران نیستم.»

رینننگ!

یک زنگِ امنیتی به صدا درآمد و یکی از درهای سنگین زندان آرام کنار رفت و باز شد. مردی بلندقد و چارشانه به اسم سالیوان هاردینگ آرام و با قدم های شمرده به راه افتاد؛ سرش را بالا نمی آورد. قلبش تندتند می تپید... نه از هیجانِ آزادی اش؛ بلکه از ترسِ این که مبدا کسی او را برگرداند.

جلو. جلو. نگاهش را از نوک کفش هایش بر نمی داشت. تنها وقتی صدای قدم هایی را روی ماسه های مسیر پیش رویش شنید - قدم هایی سبک که سریع پیش می آمد - سرش را بالا آورد. ژول.

پسرش.

احساس کرد دو دست به دور پاهایش حلقه شد، احساس کرد دستان خودش لای توده‌ی موهای فرفریِ پسرش می‌رود. والدینش را هم دید — مادرش با یک بادگیرِ آبی، پدرش با یک کتِ قهوه‌ایِ روشن... وقتی دسته‌جمعی هم‌دیگر را بغل کردند، چهره‌هاشان در هم رفت. هوا سرد و دل‌گیر بود و خیابان‌ها خیس باران. فقط جای همسرش در این لحظه خالی بود، اما غیبتِ او بخشی مهم از این ماجرا بود.

سالیوان می‌خواست موضوع جدی و مهمی در این لحظه بگوید، اما تنها چیزی که زیر لب از دهانش بیرون آمد این بود که:

«بریم.»

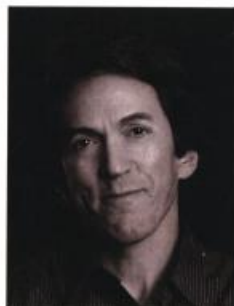
چند لحظه بعد، ماشین‌شان در جاده ناپدید شد. همان روزی بود که جهان برای اولین بار با بهشت تماس تلفنی داشت. اتفاقاتِ بعد از آن به این بستگی دارد که چقدر از ماجراها را باور کنید.

هفته‌ی دوم

بارانی نرم‌نرمک می‌بارید که برای ماه سپتامبر شهر کولدواتر نامعمول نبود؛ کولدواتر شهری کوچک است در سمت جغرافیایی شمال که فقط چند کیلومتر از دریاچه‌ی میشیگان فاصله دارد.

به رغم هوای سرد، سالیوان هاردینگ داشت پیاده‌روی می‌کرد. می‌توانست ماشین پدرش را قرض بگیرد، اما بعد از ده ماه حبس هوای آزاد را ترجیح می‌داد. یک کلاه لبه‌دار سر گذاشته بود و یک کت مخملی پوشیده بود؛ از کنار دبیرستان بیست سال پیشش گذشت، بعد مغازه‌ی چوب‌فروشی که ماه پیش تعطیل کرده بود، مغازه‌ی فروش قلاب و طعمه‌ی ماهی‌گیری (قایق‌های پارویی اجاره‌اش را مثل لاک حلزون روی هم قرار داده بود)، آخر سر هم از کنار پمپ بنزین که متصدی‌اش به دیوار تکیه زده بود و ناخن‌هایش را وارسی می‌کرد. سالیوان با خودش گفت شهر خودم.

به مقصدش رسید و چکمه‌هایش را روی یک پادری با علامت «دیویدسون و پسران» پاک کرد. متوجه دوربینی کوچک بالای چارچوب در شد؛ ناخودآگاه کلاهش را برداشت و موهای خرمایی پریشانش را صاف کرد و به لنز دوربین نگاه کرد. بعد از یک دقیقه که واکنشی ندید، داخل شد.



ت روز صبح، در شهری کوچک به نام کولدواتر، چند تلفن زنگ می‌خورد. آن طرف خط کسانی هستند که می‌گویند از بهشت تماس گرفته‌اند؛ ای با مادرش حرف می‌زند و یکی با خواهرش. هر کسی با عزیزش از دست رفته. آیا معجزه‌ای غریب رخ داده؟ یا قریبی بزرگ هر کار است؟ حتی اخبار این تماس‌های عجیب پخش می‌شود، غریبه‌ها دسته‌دسته به شهر سرازیر می‌شوند تا آن‌ها هم بخشی از این معجزه باشند.

هر کوچک و حتا دنیای انسان‌ها با این معجزه زیر و زیر شده؛ اما همیشه در هر معجزه‌ی شای‌بخش اندکی اندوه هم هست. همیشه در معجزه‌ای که مردم را به هم نزدیک می‌کند، اندکی تنهایی هست. مردی هست که دوست ندارد بپذیرد چنین معجزه‌ای رخ داده، چون مسریش با او تماس نمی‌گیرد تا مرهمی بر زخم دوری‌اش باشد؛ مادری از یاد آوریِ اندوهِ فقدانِ پسرش دوباره افسرده می‌شود... اما معجزه سیر خود را دارد: خبرنگاری که به معجزه باور ندارد، پیش از هر کس دیگری زندگی‌اش از نو تعریف می‌شود؛ مردی که با دیگران تلخ است، یاد می‌گیرد محبت کند؛ مردی هم یاد می‌گیرد معجزه حقیقت دارد...

این *تماس تلفنی از بهشت* اثری دیگر است از نویسنده‌ی کتاب‌هایی محبوب مثل *سه‌شنبه‌ها با موری* و *در بهشت پنج نفر منتظر شما* هستند شاید جادویی‌ترین و پرهیجان‌ترین کتاب میچ الوم باشد — کتابی اسرار آمیز و مراقبه‌ای از جنسِ قدرت پیوند انسانی. روایت این کتاب رکتی نرم و دل‌نشین دارد میان ماجراهای اختراع تلفن و روابط عاشقانه‌ی گراهام بل تا دنیای امروز ما که این اندازه درگیر این اختراع است. *اولین تماس تلفنی از بهشت* داستانی است غریب از عشق و تاریخ و ایمان.

ادبیات آمریکایی - ۱



9 789644 083204

www.hirmandpublication.com